



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۲۴

هر ذره که بر بالا می نوشد و پا کوید
خورشید ازل بیند وز عشق خدا کوید

آن را که بخنداند خوش دست برافشانند
وان را که بترساند دندان به دعا کوید

مستست از آن باده، با قامت خم داده
این چرخ برین بالا، ناقوس صلا کوید

این عشق که مست آمد، در باغ الست آمد
کانگور وجودم را در جهد و عنا کوید

گر عشق نی مستستی یا باده پرستستی
در باغ چرا آید؟ انگور چرا کوید؟

تو پای همی کوبی، و انگور نمی بینی
کاین صوفی جان تو در معصره‌ها کوید

گویای همه رنج و غم بر من نهد آن همدم
چون باغ تو را باشد انگور که را کوید

همخرقه ایوبی، زان پای همی کوبی
هر کو شنود «ارکض» او پای وفا کوید

از زمزمه یوسف یعقوب به رقص آمد
وان یوسف شیرین لب پا کوید پا کوید

ای طایفه پا کوید چون حاضر آن جوید
باشد که سعادت پا در پای شما کوید

این عشق چو بارانست ما برگ و گیا ای جان
باشد که دمی باران بر برگ و گیا کوبد

پا کوفت خلیل الله در آتش نمرودی
تا حلق ذبیح الله بر تیغ بلا کوبد

پا کوفته روح الله در بحر چو مرغابی
با طایر معراجی تا فوق هوا کوبد

خاموش کن و بی لب خوش طال بقا می زن
می ترس که چشم بد بر طال بقا کوبد

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، سطر ۱۴۴۵

آن یکی می دید خواب اندر چله
در رهی ماده سگی بد حامله

ناگهان آواز سگ بیچگان شنید
سگ بیچه اندر شکم بد ناپدید

بس عجب آمد ورا آن بانگها
سگ بیچه اندر شکم چون زد ندا

سگ بیچه اندر شکم ناله کنان
هیچ کس دیدست این اندر جهان

چون بجست از واقعه آمد به خویش
حیرت او دم به دم می گشت بیش

در چله کس نی که گردد عقده حل
جز که درگاه خدا عز و جل

گفت یا رب زین شکال و گفت و گو
در چله وا مانده ام از ذکر تو

پر من بگشای تا پیران شوم
در حدیقه ذکر و سیستان شوم

آمدش آواز هاتف در زمان
که آن مثالی دان ز لاف جاهلان

کز حجاب و پرده بیرون نامده
چشم بسته بیهده گویان شده

بانگ سگ اندر شکم باشد زیان
نه شکارانگیز و نه شب پاسبان

گرگ نادیده که منع او بود
دزد نادیده که دفع او شود

از حریصی وز هوای سروری
در نظر کند و بلافیدن جری

از هوای مشتری و گرم‌دار
بی بصیرت پا نهاده در فشار

ماه نادیده نشانها می‌دهد
روستایی را بدان کژ می‌نهد

از برای مشتری در وصف ماه
صد نشان نادیده گوید بهر جاه

مشتری کو سود دارد خود یکیست
لیک ایشان را درو ریب و شکیست

از هوای مشتری بی‌شکوه
مشتری را باد دادند این گروه

مشتری ماست الله اشتری
از غم هر مشتری هین برتر آ

مشتری جو که جویان توست
عالم آغاز و پایان توست

هین مکش هر مشتری را تو به دست
عشق بازی با دو معشوقه بدست

زو نیابی سود و مایه گر خرد
نبودش خود قیمت عقل و خرد

نیست او را خود بهای نیم نعل
تو برو عرضه کنی یاقوت و لعل

حرص کورت کرد و محرومت کند
دیو هم چون خویش مرجومت کند

همچنانک اصحاب فیل و قوم لوط
کردشان مرجوم چون خود آن سخوط

مشتری را صابران در یافتند
چون سوی هر مشتری نشتاقتند

آنک گردانید رو زان مشتری
بخت و اقبال و بقا شد زو بری

ماند حسرت بر حریمان تا ابد
همچو حال اهل ضروان در حسد